نگاه

مروری بر «خردورزی در متن تاریخ»

بحران روایت

شرق: «خردورزی در متن تاریخ؛ بینش و کنش به روایت مک‌اینتایر» تألیف و ترجمه میلاد نوری. کوششی برای بازخوانی نسبت عقل، اخلاق و روایت در بستر بحران‌های تاریخی است که به قول نویسنده‌اش نشان می‌دهد سنت گذشته‌ای بسته نیست بلکه میدان پویای تأمل و پاسخ‌گویی است. مک‌اینتایر، سنت را پدیده‌ای زنده می‌داند که توان بازآرایی خود را دارد و می‌کوشد سنت را از قالب متصلب و تمام‌شده‌اش دربیاورد. اما نوع مواجهه با سنت همواره با مخاطراتی همراه است که میلاد نوری در گفت‌وگو با «ایسنا»، آن را با بیم و امید همراه می‌داند و می‌گوید: «شیوه مواجهه ما با سنت، سمت‌وسوی خود را پیدا خواهد کرد. تا کنون چنین بوده است که سنت یا بدل به یک امری مقدس شده که نباید به آن دست زد، یا چیزکی منسوخ شمرده شده که باید آن را دور ریخت. هر یک از این دو رویکرد نیز طرفدارانی داشته‌اند که در ناکارآمدسازی سنت با هم مشارکت می‌کنند. اولی با تقدیس سنت آن را به امری غیرقابل نفوذ بدل می‌سازد، در حالی که وجود تاریخی‌اش کواهی بر عبور از سنت است. دومی سنت را دور می‌ریزد درحالی‌که زبان و اندیشه‌اش را وامدار آن است. در این میان، سنت اگر زنده باشد، باید بتواند خودش را بازتولید کند؛ یعنی در برابر پرسش‌های جدید، پاسخ‌های تازه بدهد. بی‌آنکه خودش را چونان یک هسته سخت و غیرقابل نفوذ نمودار سازد». نوری سعی دارد از خلال بازخوانی اندیشه مک‌اینتایر، بحران‌های معاصر انسان ایرانی را شناسایی کند و در این‌باره می‌گوید: «بحران‌هایی که بینش و کنش انسان ایرانی و زیست‌جهان او را به چالش می‌کشند، شبیه به کره‌های دوّلایه عمل می‌کنند. از یک طرف، ما سنت‌مان را درست نمی‌شناسیم؛ نگاه تاریخی به آن نداریم؛ منطق درونی‌اش را نمی‌فهمیم. دگرگونی‌هایی را که در طول زمان داشته دنبال نمی‌کنیم و به آن چونان میراثی بدون تاریخ می‌نگریم. از طرف دیگر، حتی وقتی می‌کوشیم به چنین شناختی دست یابیم، ناتوان از آن هستیم که این شناخت را به قالب یک روایت تاریخی درآوریم که بگوید چرا و چگونه ما با آن سنت و با آن تاریخ زیسته به این وضعیت رسیده‌ایم». او همچنین به عجز روایت‌گری اشاره می‌کند: اینکه ما هنوز عقل روایت‌گر نداریم و ناتوان از آن هستیم که قصه تاریخی خردورزی‌های فرهنگی و تمدنی‌مان را بگوییم کنیم: «این عجز از روایت‌گری نیز باعث می‌شود سنت را شبیه به یک شیء، بی‌جان بفهمیم که باید در موزه‌ها از آن مراقبت کرد. ما از آن استفاده نمی‌کنیم مباد که هنگام استفاده بشکند و نابود شود. بدین‌سبب، ما نه در سنت زنده تاریخی‌مان حضور داریم، نه می‌توانیم نقشی در روایت مدرن از خودمان و زندگی ایفا کنیم. این سرگردانی از تعارض ذاتی سنت و مدرنیته ناشی نمی‌شود، بلکه از ناتوانی ما در بازروایت‌گری و بازخوانی ناشی می‌شود. وقتی رشته روایت‌گری پاره می‌شود، آدم‌ها دچار بحران می‌شوند». او این بحران از همان جنس بحران‌هایی است که مک‌اینتایر در مقاله «بحران معرفت‌شناختی، روایت دراماتیک و فلسفه علم» به آن پرداخته است و نوری در مقدمه کتاب تلاش می‌کند برای فهم دوران معاصر، روایتی از جهان مدرن با تمام فرازونشیب‌های آن ارائه دهد. او همچنین در مقدمه کتاب به بحران‌های بینش و کنش در زیست‌جهان ایرانی می‌پردازد و نشان می‌دهد بدون تقدیس گذشته و بدون شرم از بازگویی‌اش، می‌توان روایتی به دست داد که «بکوید چه شد که اینگونه شد». نوری معتقد است «خردورزی در متن تاریخ» یا الهام از مک‌اینتایر، دستیابی نشان می‌دهد که چگونه ایران و جهان سرگشتگی‌اش‌اند که باید در یک افق یکپارچه به آن پرداخت. برای اینکه در دام مطلق‌گرایی نیافتیم، باید سنت را نه به‌عنوان مجموعه‌ای از احکام غیرتاریخی، بلکه به‌عنوان یک گفت‌وگوی تاریخی بشناسیم. سنت، دستاورد تجربه زیسته‌ای است که در طول زمان شکل گرفته و به اینجا و اکنون انجامیده است؛ اما این تجربه، اگر نتواند با زمان حال گفت‌وگو کند، تبدیل به خاطره‌ای بی‌اثر می‌شود. ما باید با خوانندبنی تاریخی، به بازروایت سنت بپردازیم و از تکرار آن بپرهیزیم». اما این تکرار و تأکید بر سنت، می‌تواند به نوعی مطلق‌گرایی منتهی شود و نوری معتقد است مطلق‌گرایی بیشتر به نوعی نوستالژی‌گرایی فرهنگی شبیه است؛ پس «باید سنت را وامسازی کنیم. امکان‌هایی نو از آن بیرون کشیم و بدن دوررخیزان آن، راهی نو بیابیم». مانند کاری که مک‌اینتایر قصد دارد به انجام برساند و نشان می‌دهد که «سنت» افق عقلانیت است. البته اگر بتوان آن را در روایتی زنده بازسازی کرد. در این صورت، سنت نه مانع نوآوری و نه تضمین حقیقت است؛ بلکه زمینه‌ای است که در آن، عقل می‌تواند خودش را بیازماید و انسان ایرانی نه نزدیک است که بکوشد، ولی شمس سطح عقلانیت می‌بینیم نیز می‌گوید: «فکر می‌کنیم مردم نمی‌توانند درست فکر کنند یا درست استدلال کنند یا درست تصمیم بگیرند. اما تمام مسئله این است که ایشان نمی‌توانند چنین کنند. زیرا نمی‌دانند که «درستی» یا «نادرستی» را نشان دهد. بدین سبب، بحران «خردورزی» اغلب ریشه در بحران «روایت‌گری» دارد. وقتی آدم‌ها نمی‌دانند که داستان زندگی‌شان چیست، عقل‌شان هم بی‌سمت‌وسو می‌شود. اما چرا مک‌اینتایر از «روایت دراماتیک» حرف می‌زند؟ زیرا روایت باید چنان باشد که کنش‌ها در آن معنا پیدا می‌کنند، شخصیت‌ها رشد کنند و مسیر زندگی قابل فهم شود. این نوع روایت، ضرورت زندگی عقلانی است. ما باید بتوانیم زندگی و تجربه‌های زیسته خودمان را روایت کنیم. بی‌روایت‌بودن، باعث می‌شود عقل ناکارآمد شود و درحالی‌که همگان می‌توانند بحران را احساس کنند، کسی نتواند راهگاری بیابد. برای داشتن راهگار، نخست باید روایت داشت». نوری اشاره می‌کند در فهم مک‌اینتایر از سنت‌های اخلاقی رسمی فروبسته شده‌اند یا اعتماد عمومی به آنها از بین رفته است. اکنون‌های تحمیلی به‌سبب ناسازگاری با «آزادی» و «آگاهی» فردی شکست خورده‌اند؛ شور و شوق عرفانی یا الزامات زندگی مدرن همواره نیازند؛ اندیشه لیبرالیستی بی‌آنکه جای باقی در زیست‌جهان ایرانی داشته باشد، به‌شکلی فراگیر دشواری‌های بسیار در مراقبت از فرد و جامعه و خانواده جمع رفته زده و با مسائل خودش دست‌به‌گریبان است؛ سوسیالیسم در واقعیت، شکست‌های سختی خورده و چندان اعتباری ندارد... با این همه او همچنان معتقد است که «مردمان ایران با فرهنگ کهن‌شان زندگی‌شان را دارند که به خودشان و به جهانیان پیشکش کنند. آیین‌های ایران باستان و اسلام ایرانی‌شده‌ای که از این آیین‌ها الگو می‌گیرد. پاسداشت طبیعت، حرمت نان و انسان، ارجمندی دوستی و هم‌صحبتی، بیرامندی و دلسوزی نسبت به جانداران، ستایش راستی و ارزش رهایی، مروت با دوستان، مدارا با دشمنان؛ اینها جوهر حز میراث پرشکوه اخلاق ایرانی‌اند که از روزگار فریدون تا حال حاضر از آسیب روزگار برکنار مانده‌اند».

خردورزی در متن تاریخ
بینش و کنش به روایت مک‌اینتایر
تألیف و ترجمه میلاد نوری
نشر کرگدن

بیش از هر چیز مایلم گفت‌وگو را با برشسی که شاید کلیشه‌ای به نظر برسد آغاز کنم و آن اینکه اولین مواجهه شمس و مولوی چگونه اتفاق می‌افتد؟ با توجه به تفاوت شخصیتی که میان مولوی و شمس وجود دارد، در این مواجهه چه اتفاقاتی رخ می‌دهد؟

اینکه اولین مواجهه شمس و مولانا در چه زمانی و کجا بوده، سؤال کلیدی و مهمی است. روایت غالب این است که اول بار در خان شکرفروشان این مواجهه صورت می‌گیرد. شمس به‌عنوان درویشی آواره وارد قونیه می‌شود و مولانا با کبکبه و دبدبه بسیار سوار بر استری به سمت درس می‌رود و شمس افسار استرش را می‌گیرد و می‌گوید سؤالی دارم. مولانا خیلی نگاهی با کرامت به او ندارد، بلکه با استخفاف به شمس که لباس مناسبی نداشته نگاه می‌کند و می‌گوید خب بپرس. شمس می‌پرسد بایزید بزرگ‌تر است یا محمد(ص)؟ مولوی می‌گوید این سؤالی است که پاسخش را همه می‌دانند. بایزید کجا و پیامبر کجا. شمس می‌گوید پس چرا بایزید می‌گوید «سبحانی ما اعظم شانی» ولی محمد(ص) می‌گوید «سبحانک ما عرفناک حق معرفتک». یعنی بایزید می‌گوید «من والاتر از تو هستم که کسی مرا بشناسد و به درک شان من برسد». ولی پیامبر می‌گوید «تو بالاتر از آنی که ما شان تو را درک کنیم». در «مقالات شمس» خود شمس می‌گوید اولین جایی که با مولوی برخورد کردم اینجا بود و این سؤال را پرسیدم و مولوی یک‌دفعه انکار دچار نوعی حالت پریشان‌واری شد که این چه سؤالی است و راست می‌گوید، چرا تا به حال به این مسئله فکر نکرده بودم. اگر پیامبر بزرگ‌تر است چرا می‌گوید من هنوز درکم نمی‌رسد که تو را بشناسم اما بایزید می‌گوید کسی نیست که مرا بشناسد، و این خیلی ادعای بزرگی است. شمس می‌گوید این‌گونه اولین جرقه زده شد. بعد از این اتفاق، شمس پنهان می‌شود تا چند روز بعد که باز دری درس مولانا می‌رود و باز هم سؤال می‌پرسد و این بار دیگر او را درکیر می‌کند. شمس خودش می‌گوید من با عوام کاری ندارم. اصلا متدولوژی شناختن این است که من آتش در خرمن درچه‌یک‌ها می‌زنم و من را با عوام هیچ کار نیست؛ من دنبال ادعهایی می‌گردم که منشأ و سرچشمه هستند. بعد می‌گوید برای این ادعها که اهل خوش و درایت هستند و ذکاوت‌شان بالا است نباید زیاد توضیح بدهی بلکه باید جرقه را بزنی و بروی. این خیلی متدولوژی فشنگی در آموزش است. این روایت گفته شده است، اما روایت دیگر این است که اینها شانزده سال قبل از این برخورد، در حلب یکدیگر را دیده‌اند و با هم محادثات و مکالماتی داشته‌اند و شمس، مولوی را زیر نظر داشته است. بنابراین اینجا دو روایت با هم در جنگ هستند. یکی اینکه اولین برخوردشان در همان خان شکرفروشان است و دیگری اینکه شمس بسیار آگاهانه این پسر را زیر نظر داشته و مأمور می‌شود که به سراغش برود. حالا در مورد اینکه شمس مأمور بوده یا نه هم دو نظر وجود دارد: اولی مربوط به نوع نگاه‌هایی است که می‌گوید شمس اسماعیلی بوده و اصلا به این دلیل به او داعی می‌گویند و نظر دیگر برخلاف این می‌گوید خود شمس بوده اینکه ماموریت بیرونی داشته باشد سراغ مولوی می‌رود چون می‌داند که مولوی از علم و هوش زیاد گرفتار است و نمی‌داند با علمش چه کار باید کند. مولوی خیلی دانشمند بود و به قول خودش: «عطاردوار دفتر‌ها بودم/ زبردست فقیهان می‌نشستم». یعنی مثل عطارد کارم مدام خواندن و فهمیدن بود و در هر مجلسی که فقیهان حضور داشتند جای من آن بالا بود. شمس می‌بیند عالم بزرگی است و نگاهش کرده و او را دیدت می‌کند. مثل انتفشانی که روزن را برمی‌دارد و کداره بیرون می‌ریزد، شمس بالا‌ی این کار را کرد. با توجه به این دو روایت، به نظر می‌رسد اینها قبلا همدیگر را دیده بودند. البته متأسفانه همه کلمات و گفته‌های شمس را امروز در اختیار نداریم و آنچه در دسترس ماست پراکنده‌هایی از گفته‌هایش است و اگر کامل بود بهتر می‌شد این روایت‌ها را اثبات کرد.

به نظر شما اسماعیلی‌بودن شمس چقدر به واقعیت نزدیک است؟

سند قطعی در این زمینه نداریم که جایی این موضوع تصریح شده باشد. ولی متدولوژی برخورد شمس متدولوژی اسماعیلی است. یعنی رفتن به سمت بطن از ظاهر و درگیرکردن آدم‌های باهوش با خودشان، و بعد ایجاد یک سری نزاع‌های درونی و خیلی بیرونی. خود مولانا می‌گوید «فتنه و آشوب و خونریزی مجوی/ بیش ازین از شمس تبریزی مگوی». متدولوژی شمس خیلی به اسماعیلیه و باطنی‌ها نزدیک است و چون اینکه لقبش هم «داعی» است و این لقب مربوط به اسماعیلیه است. اما اشاره کردم که سند قطعی برای اثبات این قضیه نداریم.

شمس روحیه‌ای انتقادی و برخاشگر دارد و در آغاز کتاب شما هم مفصل درباره خصوصیات شمس بحث شده است. اشاره شد که او صریح است و به هیچ عنوان ملاحظه کسی را در هیچ مقامی رعایت نمی‌کند و آنچه را که به دخشش می‌رسد می‌گوید. چه‌بسا این گفته‌ها و صراحت‌ها برایش تبعات منفی هم داشته باشد و نشان ایجاد شده تا جایی فضا را برایش ناامن کند. مولانا چطور می‌تواند شیفته چنین شخصیتی شود؟

درگیری شمس بالاتر از این حرف‌ها است. او می‌گوید من حرفی را که حق است و به آن رسیده‌ام خواهم زد و هیچ مقامی که بلد باشد. می‌گوید «مرا رساله خویش باید». یعنی در این حد شجاع است. بعضی‌ها فکر می‌کنند این رفتار معارضه را قرار معارضه با اصلا با قرآن معارضه‌ای ندارد. اتفاقا یک‌جور عمل‌کردن به حدیث خود پیامبر است که می‌گوید: تو را یک قرآن را جوی بخوانی که انکار به تو نازل شده. نه اینکه به پیغمبر نازل شده و تو آن را از طریق واسطه می‌فهمی. به همین خاطر شمس می‌گوید با بحث‌ها و نقل‌ها با نفاق درگیر است، او قشای منافقم. قدرم را می‌دانند و احترام می‌گذارند و به تعبیر امروز فیلم‌ساز هایی را می‌کنند، اما همین که خودم می‌شوم مخالفت‌ها شروع می‌شود. بعد مثالی می‌زند و می‌گوید دیروز پیش فلانی بودم و می‌گفتم تو خودم‌اعظمی و خودالعلمایی و بهترین دانشمندی و به من کرامتی کرد. اما تا گفتم اینجا هم اشکالی دارد. یک‌دفعه برخودش خوش شد و سرد شد و جوری برخورد کرد که یعنی از اینجا برو. به همین خاطر ما در تاریخ فرهنگ خودمان کسی به شجاعت شمس ندارنم. به این معنا که همه حرف‌هایش درست است. اما از گفتن آن چیزی که فکر می‌کند درست است نمی‌ترسد. اینجا درست زاویه مطالعه مولانا است. مولوی هر جا احساس می‌کند مخاطب ممکن است بلغزد یا ممکن است مسئله ایجاد کند، به کونه جریان عمل می‌کند و اشاره کردم که می‌گوید: «فتنه و آشوب و خونریزی مجوی/ بیش ازین از شمس تبریزی مگوی». یعنی این حرف‌هایی که می‌زنیم اشکال ایجاد می‌کند. به همین دلیل جایی که می‌خواهد آوج بگیرد می‌گوید: «در نیاید حال رخته جمع خام/ پس سخن گوتاه باید والسلام». اما شمس می‌گوید جرا باید سخن را کوتاه کنیم و باید تا تهش برویم. مولوی در «مثنوی» گاهی به سمت شمس‌گونگی می‌رود و مثلا داستان‌های غریب و غریب می‌گوید مثل داستان «کنیزک و خر خاتون» یا سؤال‌هایی می‌کند نظیر اینکه خدا چرا همیشه ظالمان بر جهان غلبه می‌کنند یا از قبول موسی می‌پرسد معنای این دیا چیست و جرا خلق شده است. ولی مولانا تا یک جایی پیش می‌رود و وقتی می‌خواهد هنجارها را بشکند دوباره برمی‌گردد. چون احساس می‌کند مخاطب کم می‌آورد. به همین خاطر داد می‌زند «آنچه

شمس و مولانا خوشبخت هستند. در جهانی که اساسش بر بی‌معنایی است. آنجا سرچشمه تولید معنا هستند و می‌توانند بار معنایی تولید کنند. بیشتر حرف‌های شمس و مولانا معنادارند. پس ارزش آنها در این جهان بی‌معنا، تولید بی‌معنا، تولید معنا است. در جهانی که همه چیز را به دود و دین آن‌گونه‌اند، تولید را از آن گرفته‌اند. تولید معنا اهمیت دارد

عکس: عاطی کوری، شرق

برخورد: گفت‌وگوی احمد غلامی با مهدی محبتی

مولانا و شمس؛ آینه‌های روبه‌رو

چه چیزی مولانا را این‌گونه مجنون و پریشان‌حال ساخت. در طول تاریخ دیدار شمس تبریزی و مولانا یکی از بحث‌های جذاب تاریخ ادبیات بوده است. چراکه تحول احوالات مولانا از جنس تغییراتی نبوده که همه انسان‌ها متحمله اینان. عالمان و دانشمندان آن را تجربه کرده‌اند. تغییر مولانا بعد از دیدار با شمس نوعی دگرگونی تام و تمام با زیروروشدن است. دیگربودگی است از جنس خودبودگی. کاری که شمس تبریزی با مولانا می‌کند به تعبیری همان خودشناسی است. فهم توانایی‌های بالقوه‌ای که بالفعل می‌شود. به یک معنا، شمس توان دریند مولانا را که اسیر چارچوب‌های رایج ذات و اسم، می‌شکند و به او پرواز می‌دهد. شمس تبریزی منجی رستگاری خلافیت مولانا است که در سیطره دانش قدرت، توان نفس‌کشیدن نداشت. اگربکوییم در دیدار مولانا و شمس تولدی دوباره صورت می‌گیرد، به راه اغراق رفته‌ایم؛ از آنجا که مولانای دیگر خوشبختی می‌کند که تفاوتی اساسی با خود دارد. شمس تبریزی دیگری است که در جان مولانا نمی‌نشیند. او دیگری است که مولانا را جای مولانای منسوخ می‌نشاند؛ دیگری که باعث پیدایی خود است. این کار سترگ فقط از دست شمس تبریزی برمی‌آید که آینه بی‌نیازی و استغنا است. در ادامه سلسله گفت‌وگوها درباره شمس، با مهدی محبتی نویسنده کتاب «در جدال با خویشتن» به گفت‌وگو نشسته‌ایم. شمس تبریزی

شرق: «در جدال با خویشتن» نوشته مهدی محبتی، نگاهی به احوال و اقوال شمس تبریزی است که از دید این نویسنده به خاطر شجاعت بی‌نظیر در بیان باورهایش و نیز قالب‌شکنی بی‌بدیلی که داشت، چهره‌ای منحصرفرد بوده است. محبتی در مقدمه کتاب آورده است: «شمس بنده هیچ عنوان و قاعده و قانون و عرف و کرداری نیست. در همان حدی که می‌فهمد، آزاد می‌زید. باورهای کلان عرفانی و دینی و عرفی و اجتماعی، توان تحمیل هنجارها و قالب‌هایشان را بر او ندارند... به هیچ شخص و شیخ و معنا و مرادی نمی‌تواند سر بسپارد و همواره تنها و آواره و غریب زندگی می‌کند و به‌راستی از این حیث: خود غریبی در جهان چون شمس نیست».

از نظر مجتبی این منش و روش در فرهنگی که بنیادش بر محافظه‌کاری و مصلحت‌گرایی و پرده‌پوشی و تعارف و به تعبیر خود شمس «نفاق‌پروری» است، به هیچ روی امری خرد و خوار نیست. چنان‌که محبتی اشاره می‌کند، کتاب «در جدال با خویشتن» اساسا بر پایه همین نگاه شکل گرفته است که مخاطب اندکی در فهمیدن و گفتن، شجاع‌تر شود و حتی شده لحظه‌ای قالب‌های هزارساله ذهنی و زبانی و بت‌های ارثی و کوبا ابدی خود را بشکند. اگرچه این بت‌ها شمس و مولانا باشد! «هرکس یک بار هم شده، به تعبیر شمس رساله خود را بخواند. از پسی آن که ورق بار را بارها برخوانده است». از این‌رو حجم بیشتر این کتاب به تبیین کردار و گفتار شمس تبریزی اختصاص یافته تا تصویری دقیق‌تر و عمیق‌تر از این چهره نامشکوف و چه‌بسا در سایه مانده ادبی ترسیم شود؛ تصویری «به‌سه دور از حب و بغض‌ها و افراط و تفریط‌های قالبی و غالب».

اگر بخواهیم در مورد ارزش‌های فرهنگی شمس صحبت کنیم، در حال حاضر شمس چه ارزش‌های فرهنگی‌ای می‌تواند برای ما به ارمغان بیاورد؟

خیلی سؤال خوبی است. الان وضعیت به‌گونه‌ای است که سازمان ملل با فانوس در قبیله‌ها می‌گردد تا شاعرکی یا نویسنده‌ای پیدا کند و بگوید این چراغ است. از این نور بگیرید. از چند جهت و به معنای واقعی کلمه. شمس و مولانا خوشبخت هستند. اولا در جهانی که اساسش بر بی‌معنایی است، آنها سرچشمه تولید معنا هستند و می‌توانند بار معنایی تولید کنند -اگر معنا به معنای واقعی و بی‌معنا به معنای کاذب. ما کـه نمی‌توانیم بگوییم چه چیزی واقعی و چه چیزی کاذب است، هر کسی به چیزی دلخوش است و این برایش واقعی است. به قول نیچه برخی از حرف‌های عرفانی مهملات مفید است. یعنی اگرچه مهمل است، ولی مفید است و کارایی دارد. حتی کسی ممکن است با بتی حرف بزند و گریه کند و آرام شود. درست است که بت در ذاتش چیز قابل توجه است، اما به او آرامش می‌دهد. بیشتر حرف‌های شمس و مولانا لغو نیستند و معنادارند. پس اولین ارزش شمس در این جهان بی‌معنا، تولید معناست. از جهانی که همه چیز را لـه کرده‌اند و خرد و دین و آخـرت را از آن گرفته‌اند، تولید معنا اهمیت دارد. مورد دوم تولید گرما است. آدم‌ها از محاسبه‌گری زیاد سرد شده‌اند. حتی برای ساله‌کردن حساب می‌کنند که ارزش سلام دارد یا ندارد. به قول مارکس، منطق سود، قضیلت را کنار زده است. در این وضعیت شمس و مولانا باعث روشنی، منبع تولید گرما هستند. راه را نشان می‌دهند و گرمت می‌کنند که راه را طی کنی. خود زندگی مولانا به ما می‌گوید وقتی کسی را دوست داری این‌قدر صمیمانه زندگی کن! می‌گوید: «ترسم برم کانی قد بودمی/ چون که در آغوش قدا بودمی». یعنی می‌به این قبای توحـداند قانون الـه بـه زرقای حق و چهان. در آغوش قرقه بود. این عشق و سرانه‌ترین و حریص‌تر به جنگ قواعد و قوانین جامعه و جهان و کشف درون انسان مدرن بود و دم به دم ناتوان‌تر و به آینده قدم برمی‌دارد. هرچند شمس و مبانی آن، از جهات و لحاظی به‌کلی متفاوت از انسان امروز و مبانی آن است. ارزیابی مطالعات شمس درباره خود و زیست‌بومی که شمس در آینه این مقالات، سرسپرده هیچ کیش و آیینی نیست و به طوری شفگت‌انگیز سرسپرده «خود خود خویش» است. محبتی تنها مشمول امروز آیارا برلین را پیش می‌کند که شخصیت‌ها و متفکران بزرگ را به دو دسته کلایستیک‌ها و رومانتیک‌ها تقسیم می‌کند و معتقد است شخصیت‌های دسته اول تمام هم و غم خود را در خدمت یک ایده و سیستم بسزرگی قرار می‌دهند و سرنوشت خود و محیطی خدمت به آن می‌شـوند. اما ویژه‌گونه‌ها در هیچ نظام و بـاور و ایده بزرگ معرفتی جای نمی‌گیرند و پیوسته به خود و خود، تظاهر فکری می‌سـازند. مبانی را می‌گویند جز خدا آدم را بخشید اما ابلیس را نبخشید؟ آدم عصیان کرد و گمراه شد. به ابلیس هم گفته شد که سجده کن و نکرد. پس هر دو خطا کردند، جز خدا آدم را بخشید و ابلیس را نبخشید؟ مولوی اینجا نتیجـه خوبی می‌گیرد و می‌گوید برای اینکه آدم رکـوع کند و خدا و کفت «زدنا ظلمنا انفسنا»؛ یعنی کفت اشتباه کردیم و بـه کـرد خـود کفت: «کرد؟ کفت؟ بـه ابـد اهویتی»؛ یعنی کفت خدایا تو ما کمراه کردی. من در اویا خیلی دیدهام که وقتی تنه‌اش به هم می‌خورد با مانیش‌ان‌ش می‌خورد معذرت‌خواهی می‌کنند. اما ما اینجا فحاشـی می‌کنیم. این نشان می‌دهد شـیطانیت و ابلیسیت مدرن در ما بیشـتر از رحمانیت است. چون آدمی که مؤدب است و تربیت شده، اول خطا را به خودش نسبت می‌دهد. شاید ریشـه شـخصت درحـد طلاق‌ها در این اسـت که می‌گویند تو اشتباه می‌کنی، به‌جای اینکه اشـتباه را در خود هم ببینیم. دانشجوها وقتی نمره خوب بگیرند می‌گویند نمره را گرفتم، اما وقتی نمره پایین داشته باشـند کامـلا ریتمیک است. یا «بیلیه، بیلیه که دلدار رسیدهست» همین‌طور است. به تعبیر فلاسـفه، وقتی عمیق‌ترین نیایش فلسفی انسان در شمس است. مولانا این را با هیـچ دیگری نمی‌گیرد. این عشـق و سرانه است. مورد بعدی ازخودگذشـتگی است. انسان امروز خیلی خودمحور شده و همه چیز را از دیگران می‌خواهد. هرچند شمس و مبانی آن، از جهات و لحاظی به‌کلی متفاوت از انسان امروز و مبانی آن است. ارزیابی مطالعات شمس درباره خود و افول شمس در زندگی مولانـا، می‌توانم بگویم که اگر زندگی مولانا را یک سـریال سی‌وشش قسـمتی در نظر بگیریم، شمس در دو قسـمت آن حضور دارد و بعد دوباره پنهان می‌شـود. یعنی شمس در حدود سی‌وهشـت سـالگی مولانا می‌گویند که او در حدود چهل‌وپک سـالگی‌اش جیغ جیغ خیری از او نیسـت. نه کسـی از قبلش خبـر دارد و نه از بعد آن. در این سـرنوشـت‌ها، شمس در دو سکانس حضور می‌یابد و در این قسـمت موضوعاتی مانند ارتباطش با مولانا، ارتباطش با کیمیاخاتون و حرف‌هایی که شمس در آن مدت و بعد یکدفعه پنهان می‌شـود. حالا اینکه توطئه چه کسی رانده یا تارانده می‌شود. گشته می‌شود یا به‌نوعی پنهانیده و نهانیده می‌شود. هیچ معلوم نیسـت. مولانا نعمد دارد که او نده قضیه چه بوده است؟ این چه هر حال یکی از متهمان اصلی بـر خودش اسـت. مولانا دو بـر داشت که بـر بزرگ سـلطان‌ولد بود، بعضی‌ها می‌گویند بـر بزرگ مولانا مخالف شـمس بوده و بـر کسـوخ مخالفتی نداشته و بعضی‌ها برعکس اسـرار می‌گویند. اگر بخواهیم به زبان امروز و ملموس حـرف کنیم، بعد از اینکه مولانا از دنیا می‌رود، جنگ قدرت بین خانواده مولانا شروع می‌شـود و افلاکی که زبان خانواده سلطان‌ولد است که تمام میراث مولانا را به او می‌بـرد، به‌ویژه نوه‌اش عارف می‌خواهد تمام قدرت مولانا را تصاحب کند. اما ما کاملا برعکس عمل می‌کنیم.

اگر بخواهیم در مورد ارزش‌های فرهنگی شمس صحبت کنیم، در حال حاضر شمس چه ارزش‌های فرهنگی‌ای می‌تواند برای ما به ارمغان بیاورد؟

خیلی سؤال خوبی است. الان وضعیت به‌گونه‌ای است که سازمان ملل با فانوس در قبیله‌ها می‌گردد تا شـاعرکی یا نویسـنده‌ای پیدا کند و بگوید این چراغ است. از این نور بگیرید. از چند جهت و به معنای واقعی کلمه. شمس و مولانا خوشبخت هستند. اولا در جهانی که اساسش بر بی‌معنایی اسـت، آنها سرچشمه تولید معنا هستند و می‌توانند بار معنایی تولید کنند -اگر معنا به معنای واقعـی و بی‌معنا به معنای کاذب. ما کـه نمی‌توانیم بگوییم چه چیزی واقعی و چه چیزی کاذب اسـت، هر کسـی به چیزی دلخوش است و این برایش واقعی اسـت. به قول نیچه برخی از حرف‌های عرفانی مهملات مفید اسـت. یعنی اگرچه مهمل اسـت، ولی مفید اسـت و کارایی دارد. حتی کسـی ممکن اسـت با بتی حرف بزند و گریه کند و آرام شـود. درسـت اسـت که بت در ذاتش چیز قابل توجه است، اما به او آرامش می‌دهد. بیشتر حرف‌های شمس و مولانا لغو نیستند و معنادارند. پس اولین ارزش شمس در این جهان بی‌معنا، تولید معناسـت. از جهانی که همه چیز را لـه کرده‌اند و خرد و دین و آخـرت را از آن گرفته‌اند، تولید معنا اهمیت دارد. مورد دوم تولید گرما اسـت. آدم‌ها از محاسـبه‌گری زیاد سرد شـده‌اند. حتی برای ساله‌کردن حسـاب می‌کنند که ارزش سلام دارد یا ندارد. به قول مارکس، منطق سـود، فضیلت را کنار زده اسـت. در این وضعیت شمس و مولانا باعث روشـنی، منبع تولید گرما هسـتند. راه را نشان می‌دهند و گرمت می‌کنند که راه را طی کنی. خود زندگی مولانا به ما می‌گوید وقتی کسـی را دوسـت داری این‌قدر صمیمانه زندگی کن! می‌گوید: «ترسـم برم کانی قد بودمی/ چون که در آغوش قدا بودمی». یعنی می‌به این قبای توحـداند قانون الـه بـه زرقای حق و چهان. در آغوش قرقه بود. این عشـق و سرانه است. مورد بعدی ازخودگذشـتگی اسـت. امروز خیلی خودمحور شده و همه چیز را از نوع زن و زمان برای خودش می‌خواهد. هرچند شـمس و مبانی آن، از جهات و لحاظی به‌کلی متفاوت از انسـان امروز و مبانی آن اسـت. ارزیابی مطالعات شمس درباره خود و افول شمس در زندگی مولانـا، می‌توانم بگویم که اگر زندگی مولانا را یک سـریال سی‌وشش قسـمتی در نظر بگیریم، شمس در دو قسـمت آن حضور دارد و بعد دوباره پنهان می‌شـود. یعنی شمس در حدود سـی‌وهشـت سـالگی مولانـا می‌گویند که او در حدود چهل‌وپک سـالگی‌اش جیغ خیری از او نیسـت. نه کسـی از قبلش خبـر دارد و نه از بعد آن. در این سـرنوشـت‌ها، شمس در دو سکانس حضور می‌یابد و در این قسـمت موضوعاتی مانند ارتباطش با مولانا، ارتباطش با کیمیاخاتون و حرف‌هایی که شمس در آن مدت و بعد یکدفعه پنهان می‌شـود. حالا اینکه توطئه چه کسی رانده یا تارانده می‌شود. گشته می‌شود یا به‌نوعی پنهانیده و نهانیده می‌شود. هیچ معلوم نیسـت. مولانا نعمد دارد که او نده قضیه چه بوده است؟ این چه هر حال یکی از متهمان اصلی بـر خودش اسـت. مولانا دو بـر داشت که بـر بزرگ سـلطان‌ولد بود، بعضی‌ها می‌گویند بـر بزرگ مولانا مخالف شـمس بوده و بـر کسـوخ مخالفتی نداشته و بعضی‌ها برعکس اسـرار می‌گویند. اگر بخواهیم به زبان امروز و ملموس حـرف کنیم، بعد از اینکه مولانا از دنیا می‌رود، جنگ قدرت بین خانواده مولانا شروع می‌شـود و افلاکی که زبان خانواده سلطان‌ولد است که تمام میراث مولانا را به او می‌بـرد، به‌ویژه نوه‌اش عارف می‌خواهد تمام قدرت مولانا را تصاحب کند. اما ما کاملا برعکس عمل می‌کنیم.

مولوی نسبت به شیوخ عصر خودش خیلی هنجارشکن است. رقص و سماع را فرض می‌کند. با اینکه فقیه است، شعرعاشقانه می‌گوید. مولانا نسبت به علمای عصرخیلی هنجارشکن است و جسارت مولانا به نسبت کسانی که علم رسمی و مدرسی دارند قابل مشاهده است. اما او درمقایسه با شمس از نظر جرئت با شمس کم‌آورد

سـلطان‌ولد. می‌خواهد میراث مولانـا را تصاحب کند و بلندکویش افلاکی است. البته باز هم نمی‌شود حکم قطعی در این زمینه داد. ترکیه هم از این قضیه نهایت استفاده را می‌کند.

ترکیه از این قضیه چه استفاده‌ای می‌کند؟

اسـتفاده زیـادی می‌کند. اتفاقا چنـدی پیش میهمان شـهردار قونیه بودیم و برای دیدار با استادان ترکیه‌ای زبان فارسی رفته بودیم. زمان آقای احمدی‌نژاد بود که ایران چهار میلیون بشـکه نفت تولید می‌کرد و قیمت هر بشـکه سـه دلار به بالا بـود. آنجا به من گفتند که درآمـد ترکیه از راه گردشـگری معادل شصت درصد نفت ایران اسـت. از این شصت درصد، پنجـاه درصدش فقط از قونیه به دسـت می‌آید. پرسـیدم مگر قونیه چه چیزی دارد که این‌قدر گردشـگر دارد؟ قونیه شـهری تقریبا شـبیه بیرجند ما اسـت و هیچ جاذبه گردشـگری جز آرامگاه مولانا هم ندارد. اما ترکیه معـادل نصف درآمد نفت ایران از راه قونیـه پول درمی‌آورد. جاذبه قونیه همین آرامگاه مولانا و رقص سـماع و شـب عرس و قطار سـبز است که رئیس‌جمهور و وزرا در آن شـرکت می‌کنند. در همان جلسه از وزیر ارشاد پرسیدم ما چقدر از راه ادبیات درآمد داریم. گفت دوصدم درصد. یک لحظه بـا خودم گفتم چقدر جایگاه خیام یا حافظ برای دنیا کمتر از مولانا اسـت؟ ابدا. پس چرا از این سـرمایه‌ها هیچ استفاده‌ای نمی‌کنیم! یکی از حماقتی که ترکیه به آن جاذبه ایجاد می‌کند همین مسئله قتل شمس است. ی